



با این دو کفش من برو، پس هر کس را پشت این باغ ملاقات کردی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده

از ابوهریره رضی الله عنه روایت است که: كُنَّا فُجُودًا حَوْلَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مَعَنَا أَبُو بَكْرٍ، وَعُمَرُ فِي تَعْرِ، فَقَامَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مِنْ بَيْنِ أَظْهُرِنَا، فَأَبْطَأَ عَلَيْنَا، وَخَشِينَا أَنْ يُقْتَطَعَ دُونَنَا، وَقَرَعْنَا، فَقُمْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ قَرَعَ، فَخَرَجْتُ أَبْتَعِي رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَتَّى أَتَيْتُ حَائِطًا لِلْأَنْصَارِ لِبَنِي النَّجَّارِ، فَدَرْتُ بِهِ هَلْ أَجِدُ لَهُ بَابًا؟ فَلَمْ أَجِدْ، فَإِذَا رِبْعٌ يَدْخُلُ فِي جَوْفِ حَائِطٍ مِنْ بَنِي خَارِجَةَ - وَالرَّبِيعُ الْجَدُولُ - فَاخْتَفَرْتُ، فَدَخَلْتُ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَقَالَ: «أَبُو هُرَيْرَةَ» فَقُلْتُ: نَعَمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، قَالَ: «مَا سَأَلُكَ؟» قُلْتُ: كُنْتُ بَيْنَ أَظْهُرِنَا، فَقُمْتُ فَأَبْطَأَتْ عَلَيْنَا، فَخَشِينَا أَنْ تُقْتَطَعَ دُونَنَا، وَقَرَعْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ قَرَعَ، فَأَتَيْتُ هَذَا الْحَائِطَ، فَاخْتَفَرْتُ كَمَا يَخْتَفِرُ النَّعْلُ، وَهَؤُلَاءِ النَّاسُ وَرَائِي، فَقَالَ: «يَا أَبَا هُرَيْرَةَ» وَأَعْطَانِي تَعْلِيهِ، قَالَ: «أَذْهَبُ بِتَعْلِي هَاتَيْنِ، فَمَنْ لَقِيتَ مِنْ وَرَاءِ هَذَا الْحَائِطِ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، فَيَسِّرُهُ بِالْجَنَّةِ»، فَكَانَ أَوَّلَ مَنْ لَقِيتُ عُمَرُ، فَقَالَ: مَا هَاتَانِ النَّعْلَانِ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟ فَقُلْتُ: هَاتَانِ تَعْلَا رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بَعْتَنِي بِهِمَا مَنْ لَقِيتُ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، بَشِّرُهُ بِالْجَنَّةِ، فَصَرَبَ عُمَرُ بِيَدِهِ بَيْنَ تَدْيِي فَخَرَزْتُ لِاسْتِي، فَقَالَ: ارْجِعْ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ، فَارْجِعْ إِلَى رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَأَجْهَشْتُ بُكَاءً، وَرَكِبْنِي عُمَرُ، فَإِذَا هُوَ عَلَى أَثْرِي، فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «مَا لَكَ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟» قُلْتُ: لَقِيتُ عُمَرَ، فَأَخْبَرْتُهُ بِالَّذِي بَعْتَنِي بِهِ، فَصَرَبَ بَيْنَ تَدْيِي صَرْبَةً خَرَزْتُ لِاسْتِي، قَالَ: ارْجِعْ، فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «يَا عُمَرُ، مَا حَمَلَكَ عَلَى مَا فَعَلْتَ؟» قَالَ: يَا رَسُولَ اللَّهِ، يَا أَبِي أَنْتَ، وَأُمِّي، أَبَعْتُ أَبَا هُرَيْرَةَ بِتَعْلِيكَ، مَنْ لَقِيَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ بَشِّرَهُ بِالْجَنَّةِ؟ قَالَ: «نَعَمْ»، قَالَ: فَلَا تَفْعَلْ، فَإِنِّي أَحْسَنُ أَنْ يَتَّكِلَ النَّاسُ عَلَيْهَا، فَخَلِّمُ يَعْمَلُونَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «فَخَلِّمُ». يعني: ما دور رسول خدا صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم و ابوبکر و عمر نیز در میان گروهی همراه ما بودند. پس رسول خدا صلی الله علیه وسلم از میان ما برخاستند و بازگشتشان به نزد ما طولانی شد و ترسیدیم که دور از ما دچار حادثه‌ای شوند. پس هراسان شدیم و برخاستیم و من اولین کسی بودم که هراسان شد. پس بیرون رفتم تا رسول خدا صلی الله علیه وسلم را ببایم تا به باغی از انصار که متعلق به بنی‌نجر بود، رسیدم. دور آن گشتم که آیا دری برایش می‌یابم؟ اما نیافتم. ناگهان جوی آبی را دیدم که از چاهی بیرونی به داخل باغ می‌رفت - و ربیع به معنای جوی آب است - پس خود را جمع کردم و وارد [باغ] نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم شدم. ایشان فرمودند: «ابوهریره؟». عرض کردم: بله ای رسول خدا. فرمودند: «تو را چه شده است؟». عرض کردم: شما در میان ما بودید، پس برخاستید و بازگشتتان به نزد ما طولانی شد. ترسیدیم که دور از ما، دچار حادثه شوید، پس هراسان شدیم و من اولین کسی بودم که هراسان شد. پس به این باغ رسیدم و مانند روباه خود را جمع کردم [و وارد شدم]، و این مردم پشت سر من هستند. ایشان فرمودند: «ای ابوهریره» و کفش‌هایشان را به من دادند و فرمودند: «با این دو کفش من برو، پس هر کس را پشت این باغ ملاقات کردی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده». اولین کسی که ملاقات کردم، عمر بود. او گفت: این دو کفش چیست ای ابوهریره؟ گفتم: این دو، کفش‌های رسول خدا صلی الله علیه وسلم است، مرا با آن دو فرستاده‌اند تا هر کس را که ملاقات کردم که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بدهم. پس عمر با دستش میان دو سینه من زد و من بر پشتم افتادم. سپس گفت: بازگرد ای ابوهریره. پس به نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم بازگشتم و به گریه افتادم، و عمر نیز سواره به دنبال آمد و ناگهان دیدم که پشت سر من است. رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمودند: «تو را چه شده است ای ابوهریره؟». عرض کردم: عمر را ملاقات کردم و او را از آنچه مرا برایش فرستاده بودی، باخبر

کردم. پس ضربه‌ای میان دو سینه‌ام زد که بر پشتم افتادم و گفتم: بازگرد. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «ای عمر، چه چیزی تو را بر این کار واداشت؟». گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، آیا ابوهریره را با کفش‌هایت فرستادی تا هر کس را که ملاقات کرد که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت دهد؟ فرمودند: «آری». گفتم: پس این کار را نکنید، زیرا من می‌ترسم که مردم بر آن تکیه کنند. پس آنان را رها کنید تا عمل کنند. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «پس رهایشان کن».

[صحیح است] [به روایت مسلم]

روزی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در میان گروهی از یارانشان، از جمله ابوبکر و عمر، نشسته بودند. ایشان پس از مدتی از جمع برخاستند، اما بازگشتشان به درازا کشید. این تأخیر باعث نگرانی اصحاب شد؛ آنان ترسیدند که مبادا از سوی دشمن آسیبی، مانند اسارت یا اتفاق ناگوار دیگری، به ایشان رسیده باشد. اصحاب رضی‌الله‌عنهم هراسان برخاستند و ابوهریره رضی‌الله‌عنه اولین کسی بود که از شدت نگرانی به جستجو پرداخت. او خود را به باغی متعلق به بنی‌نجر رساند و به امید یافتن دری باز، دور آن گشت اما چیزی نیافت. سرانجام شکاف کوچکی در دیوار دید که آب از آن عبور می‌کرد؛ پس خود را جمع کرد و از همان راه وارد شد و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را آنجا یافت. ایشان پرسیدند: تو ابوهریره‌ای؟ گفتم: آری. فرمودند: تو را چه شده است؟ ابوهریره پاسخ داد: شما در میان ما بودید، اما برخاستید و بازگشتتان طولانی شد. ما ترسیدیم که مبادا دور از ما دچار حادثه‌ای شوید، از این رو هراسان شدیم و من اولین کسی بودم که به جستجو برخاستم. به این باغ رسیدم و مانند رویاهی خود را جمع کردم [و وارد شدم]، و بقیه مردم نیز پشت سر من می‌آیند. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم کفش‌هایشان را به عنوان نشانه و علامتی بر صدق گفتار او، به وی دادند و فرمودند: با این دو کفش من برو، هر کس را پشت این دیوار یافتی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده. اولین کسی که ابوهریره ملاقات کرد، عمر بود. عمر پرسید: ای ابوهریره، این دو کفش چیست؟ پاسخ داد: این دو، کفش‌های رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است. ایشان مرا فرستاده‌اند تا به هر کس که با یقین قلبی شهادت به یگانگی الله می‌دهد، بشارت بهشت دهم. با شنیدن این سخن، عمر با دست به سینه ابوهریره زد و او بر پشت خود افتاد. سپس عمر گفت: ای ابوهریره، بازگرد! ابوهریره می‌گوید: پس هراسان، با چهره‌ای دگرگون و در آستانه گریه به نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشتم و عمر نیز پشت سر من می‌آمد. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: تو را چه شده است ای ابوهریره؟ گفتم: عمر را ملاقات کردم و او را از آنچه مرا به آن فرستاده بودی، باخبر کردم. پس ضربه‌ای به من زد که بر پشتم افتادم و گفتم: بازگرد. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: ای عمر، چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ عمر عرض کرد: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، آیا ابوهریره را با کفش‌هایت فرستادی تا هر کس را که با یقین قلبی شهادت به یگانگی خدا می‌دهد، به بهشت بشارت دهد؟ گفتم: آری. عمر عرض کرد: پس [خواهش می‌کنم] این کار را نکنید، زیرا می‌ترسم مردم [با شنیدن این بشارت] تنها به گفتن این شهادت اکتفا کرده و عمل را رها کنند. اجازه دهید عمل کنند. پس رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: در این صورت، رهایشان کن.

<https://www.sunnah.global/hadeeth/fa/show/10094>



النجاة الخيرية
ALNAJAT CHARITY

